

## رضا شاه در سوم شهریور

مجله یغما ، شماره ۱۶ ، شهریور ۱۳۲۸

شاه در خیابان کاخ سلطنتی بشتاب قدم میزد، میرفت و برمیگشت، تحمل آنرا نداشت که بآرامی گام بردارد، یا توقف کند.

از چشم شرربار، از چهره برافروخته تیره‌گون، از حرکات و سکنات بی اراده او، نهایت آشفتگی و خشم هویدا بود. بخود می‌پیچید، پا بزمین میکوفت، مانند شیری که بدام افتاده باشد میغرید، ناسزا میگفت: «ای... بامن خیانت کردید، بمملکت خیانت کردید. بمردم خیانت کردید...»

\*\*\*\* سر لشکرها، صاحب منصیان والامقام، بالباسهای مطرز بسر دوشی‌ها و نشانها و حمایل‌ها، با ظاهری زیبا و آراسته آرام آرام یکان یکان از در آمدند، هیچیک جز کمر شمشیر اسلحه‌ای با خود نداشتند. وقتی شماره‌شان بدوازده رسید در کنار همان خیابان رده بستند، بحال سلام بی‌حرکت و بی‌گفتگو مدتی بجای ماندند، ولی شاه بی‌اینکه بدانان یا بدرباریان بیمناک که درختان باغ را پناه داده بودند توجه کند همچنان در حرکت بود... همچنان ناسزا میگفت....

ناگهان و بی‌محابا، چون شیر درنده، چون اجل معلق، بسوی آنان جست، با چنگ قوی گلوی آنرا که سر صف ایستاده بود سخت فشرد....

-تو دستور دادی افراد را مرخص کنند؟...

-خیر... قربان، چاکر در آن کمیسیون نبودم...

-پس عضو کمیسیون که بوده؟ خیانت کار کدام است؟.

-قربان، بدستور... افراد مرخص شدند.

**شاه گریبان گناهکاری را که نشان داده بودند بچنگ آورد و بخوبیش در کشید، نخست با مشت و لگد و آنگاه با کمر شمشیر او را کوفتن گرفت.... دیوانه‌وار فریاد میزد «اسلحه مرا بیاورید... اسلحه مرا بیاورید...» غرش هولناک او کاخ و ساکنین آنرا بلرزه در افکند بود ولی که میتوانست پاسخ بدهد؟ در فضای باغ کسی آشکارا نبود، آنها هم که در پناه درختان این منظره مخوف را مینگریستند از بیم خود را بهم میفشردند که دیده نشوند. ناگهان از گوشه باغ یکنفر پیدا شد. اینک اسلحه بدست شاه میرسد، دیگر کار تمام است اینجا است که مرگ بدهشتناکترین صورتها دندان مینماید، همه می‌لرزند. ناگهان پرده عوض شد، چقدر شگفت انگیز است؟**

شاه همین‌که او را میبیند، دیگر گون میشود، دستش از کار باز میماند، از وحشت و بیم بیخود میشود، شکسته و بسته بصاحب منصیان فرمان می‌دهد خود را در یکی از اطاق‌ها زندانی کنند، ... بشتاب تمام بسوی او میرود، آری بشتاب تمام، مگر او که بود؟ تلفونچی مخصوص شاه!

تلفون کاخ شاهی با شهرهای اطراف طهران پیوستگی مستقیم داشت. پیمان چنین بود که هر وقت تلفونچی خبر یابد سپاهان بیگانه بتختگاه روی نهاده‌اند بی‌درنگ شاه را در هر حال که باشد آگاه سازد.

هیچکس ندانست تلفونچی بشاه چه گفت. تلخی و ناگواری خبری را که آورده بود تنها از این میتوان دریافت که شاه پس از شنیدن آن دیگر نتوانست نیروی خود را حفظ کند تعادل قوا را از دست داد... ایستادن نتوانست همانجا بر پله‌کان ایوان نشیست و چون دیوانگان مبهوت و بی‌حرکت ماند. اندیشه او را جز خدا کسی نمیدانست... چه منظره رقت انگیز و ناگواری، که شخص هرچند کینه‌توز و سنگدل باشد باز از تصور آن متألم و افسرده میشود.

\*\*\*\* چند دقیقه بعد بمیانگیری ولیعهد جوان، سران لشکر کمر شمشیرهای خود را باز گرفتند و از کاخ بیرون شدند.

رفتند... و دیگر شاه را-شاهی که بوجود او همه چیز یافته بودند. و در آخر باوی چنین معامله کردند، ندیدند....